

**بنام خالق زیبایی**

**نمایشنامه**

# **جنگ ، ایستاده میمیرد**

**نویسنده**

**حمزه حمید**

**زمستان ۱۳۹۷**

**هرگونه استفاده از این متن**

**بدون مجوز نویسنده ، ممنوع و پیگرد قانونی دارد**

**شماره تماس : ۰۹۳۹۶۹۵۰۱۴۰**

**ایمیل : [hamzeshh67@gmail.com](mailto:hamzeshh67@gmail.com)**

**استان خوزستان ، شهرستان امیدیه ، دفتر هنرهای نمایشی امیدیه**

**اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی شهرستان امیدیه**

## نقش ها

فرمانده یا حاج عباس ( فردی میانسال و جنوبی بین ۳۰ تا ۴۰ ساله )

یاور ( جوانی بین ۲۵ تا ۳۵ ساله )

سلیم ( جوانی جنوبی بین ۲۵ تا ۳۵ ساله )

حمید ( جوانی بین ۲۵ تا ۳۵ ساله )

اسیر عراقی ( جوانی بین ۲۵ تا ۳۵ ساله )

صحنه :

سنگری در میدان جنگ ، به شکل کانال

برای اجرا در خارج از استان خوزستان ، میتوان شخصیتهای یاور و حمید را ، از قومیتهای دیگر با لهجه ای متفاوت انتخاب کرد .

**( یاور با بیسیمی در دست و رادیویی آویزان در گردن ، کمی مضطرب و پریشان در جلوی صحنه و در زیر نوری موضعی دیده میشود )**

**یاور :** از یاور به یحیی ، از یاور به یحیی ، یحیی جان به گوشی ؟ مهمون داریم عامو ، دست تنهائیم ، سرمون خیلی شلوغه کوکا ، آدرس میدم ، نقل و نبات بفرست برامون . میشنوی یحیی ؟ ۳۵ تا به بالا ۱۵ تا به راست . بریز کوکا نقل بریز ، مهمونا رسیدن ، بریز یحیی ، یا حسین ، یا حسین

**( سرش را بین دستاش گرفته و می نشیند . پس از کمی سکوت بلند شده و حاج مهدی را در کنار خود میبیند که پشت به تماشاچی ها ایستاده است و با حالتی خوشحال با او حرف میزند )**

**یاور :** حاج مهدی ؟ خلاص ؟ خوب پذیرایی شد ؟ جون یاور ؟

**حاج مهدی :** دوباره گشتی تو موج این کانالها ؟ حداقل رو یه جای درست تنظیم کن که ما هم بشنویم

**یاور :** موج ، موج عشقِ حاجی ، موج بی قراری ، موج غربت و یه دنیا حرف نگفته ن . دلتنگی امونمو بریده حاجی پس کی دیگه ؟

**حاج مهدی :** به وقتش یاور . کار داریم هنوز . بی قراریتُ بده به دریا ، آرومت میکنه

**( صحنه تاریک شده و پس از قدری سکوت روشن میشود . یاور در گوشه ای از صحنه دارد پوتینهایش را برانداز میکند که از گوشه ای دیگر حاج عباس و سلیم با جر و بحث وارد میشوند )**

**حاج عباس :** صدبار بهت گفتم سرخود کاری انجام نده ، نزن برو جلو ، اما اینقدر یکدنده ای که تو گوشت فرو نمیره که نمیره . از بس که سرتقی ( یهو می ایستد و برمیگردد سینه به سینه ی سلیم ) دِ آخه بچه ، اینجا جنگ ، شوخی که نیست . گرفتی چه میگم ؟ صدتا گنده تر و کله خر تر از تو عمودی رفتن و افقی برگشتن . جدای از اونایی که حتی برنگشتن و جنازه شونم پیدا نشد . پیش خودت چه فکر کردی سلیم ؟ هان ؟ فکر کردی قراره تنهایی چه غلطی بکنی وسط یه مشت دشمن تا دندون مسلح ؟ اونم تو این شرایط که از هر طرف گر افتادیم

**سلیم :** حاجی ، اولاً " که مو باید میرفتم ، دوما " مو که تنها نرفتم ، حمید هم باهام بود

**حاج عباس :** اولاً " بیجا کردی باید میرفتی ، گرفتی چه میگم ؟ دوما " خیلی هنر کردی که حمید هم بردی ؟ دوتا حمیدم میبردی تازه میشدین ۳ نفر . اونا چند تا هستن سلیم ؟

**سلیم :** بخدا میفهمم حاجی ، ولی فقط دلم ... ( یاور حرفش را قطع میکند )

**یاور :** ( خیلی خونسرد و بی تفاوت ) دلش گیره حاجی ( حاجی با اخم به یاور نگاه میکند )

**حاج عباس:** نه ، نگرفتی چه میگم وگرنه اینطور بُلکُم بازی در نمیآوردی برای مو . حالا هم زود برو حمید رو صدا کن و بگو برگرده تا این عراقیا نیومدن قیچی مون کنن

**یاور:** ( داخل پوتینش را نگاه میکند و یهو با فریاد میگوید ) نههههه ( همه برمیکردن و نگاهش میکنند )

**( آروم و خونسرد و بدون توجه به آن دو پوتینش را می تکاند )** هیچی توش نیست

**سلیم:** برای مو مهمه حاجی **( بغض میکند )** مو نمیتونم همینجوری ثامر ول کنم اونجا ، بعد با سری پائین برگردم

**حاج عباس:** سر تو هیچوقت پائین نمیره مرد ، سر اونایی پائین که چهارتا چماغ دار از این ورُ چهار تا روشنفکر از اون ورُ عجین کردن که ایمان مارو بگیرن . کاری که تو برای این بچه ها کردی بر هیچکس پوشیده نیست سلیم . گرفتی چه میگم ؟ سرتُ بالا بگیر ، سینه سپر کن برای این جنگ نامرد

**سلیم:** کدوم جنگ حاجی ؟ دورُ ورتِ رو نگاه کن . جنگ ما تموم شده . یه نگاه به اطراف بنداز . دیگه کسی نمونده . همه رفتن . بین کجا ایسادیم . شدیم مثل قایقی که موجِ دریاش ، بی مُروتی به تن خستهٔ آبدیده ش . هیچکس نمونده عامو . جنازهٔ ثامر و بچه ها یک به یک اونور کانال افتادن و حتی نمیتونیم برشون داریم . حاجی بعضیهاشون اون وسط زنده بودن . حتی مجروحم نبودن و از تشنگی جون دادن . حتی نتونستن خودشون از اون معرکه بیارن بیرون . چشمم که افتاد به ثامر ، جیگرم سوخت عامو عباس . سخته ، به سمت قسم سخته

**( حاجی او را در آغوش میگیرد و سلیم سرش را روی شانه های او گذاشته و گریه میکند )**

**حاج عباس:** قوی باش سلیم ، قوی باش ، تو بزرگ شدهٔ این جنگی ، امیدت رو از دست نده ، خیلی زود نیروی کمکی میرسه همه رو برمیکردونیم عقب . بد به دلت نیار . جلوی بچه ها زشته ، اشکها تو پاک کن .

**( یاور هم که گویی از حرفهای سلیم گریه اش گرفته ، در حال پاک کردن پوتینهایش است )**

**یاور:** پاک همیشه ای کثیفی ، پاک همیشه لامصب

**حاج عباس:** خیالت راحت عامو . بدون اونا برنمیگردیم . دلت رو قرص کن . گرفتی چه میگم ؟

**( صدای موسیقی شنیده شده و صحنه تاریک میشود و پس از مدتی صحنه روشن شده و حاج عباس و سلیم را در حال خواندن نقشه میبینیم که یاور و حمید از گوشهٔ صحنه وارد میشوند )**

**یاور:** سلیم سلیم سلیم سلیم سلیم سلیم سلیم سلیم

**سلیم:** **( با نگرانی )** جونم کوکا ؟ چی شده ؟ حرف بزَن خو ، نصف جونم کردی

**یاور:** گرسنمه **( حمید و حاجی میخندند )**

**سلیم:** زهرمار بخوری . کارد بخوره به شکمت . ترسوندیمون عامو . چفت شدیم خو (خودشم میخندد)

**یاور:** شام نخوردم . گرسنه کوکا

**سلیم:** ( از کوله ش سیبی بهش میدهد) بیا بخور ، نمیری یوقت

**یاور:** ها ولله ، گل گفتی . نمیره ، وگرنه مشکلاتی به بار میاره با ای هیکلش

**سلیم:** اینقدرم صدای این رادیوی کوفتی رو زیاد نکن . حالا گرامون رو میگیرن . همه مون رو انالله میکنن ها

**حاجی:** ( خنده اش گرفته ) نگو سلیم ...

**حمید:** سلیم مو نگرانیم چیز دیگه س . میترسم وقتی شهید بشه ، بمونه رو دستمون . بدبختی برانکارد اندازه ش هم گیر نمیاد خو

**یاور:** نترس . مو تا حلوی همه تون رو نخورم . شهید نمیشم

**سلیم:** باشه ، بخاطر حلوا هم که شده ، بهت قول میدم قبل تو شهید بشم ( همه میخندند )

**حاجی:** د ... بسه بچه ها . چی شد حمید ؟ چه کردی عامو ؟

**حمید:** هیچی عامو عباس . از جاده هم رد شدن . اطرافمون رو کلا گرفته ن . یا عراقیا هستن و تانکهاشون یا میدون مین . باید چشم انتظار کمک باشیم . دارن نزدیک میشن .

**سلیم:** ( کمی مضطرب و جدی ) چقدر بهمون نزدیکن حمید ؟

**یاور:** ( قیافه جدی و با لحنی طنز ) اینا ایناها ، همینجا ، بغل گوشمون ، حتی نمیتونیم بریم اون پشت ... ( حمید حرفش را قطع میکند )

**حمید:** د . یاور ( رو به سلیم ) خیلی نزدیکتر شدن . اما فعلا کاری نمیکنن . اگه که بخوان بیان جلو ، نهایت تا قبل سحر بهمون رسیدن . شرایطمون خوب نیست

**سلیم:** ( به سمت حاجی میرود ) چه کنیم عامو عباس ؟ همه درا بسته ن

**یاور:** کیه کیه در میزنه .... ( سلیم عصبی میشود )

**سلیم:** یاور ؟ الان جدی م کوکا . بهم ریختم ( میخواهد نزدیک یاور شود که حمید جلوش را میگیرد )

**یاور:** زدی ضربتی ، ضربتی ، ضربتی ... ( باقیش را یادش نمیاد و گازی به سبب میزند )

**حمید:** بگیر بشین بابا . پَ چته زود گُر میگیری ؟ چت زدی سر ای بدبخت ؟

**سلیم:** مو چت زدم ؟ نمیبینی اوضاعمون رو ؟ یه لحظه باش شوخی کردم ، سریع جَو گرفتش ( **رو به حاجی** ) حاجی ؟ موندن اینجا فقط درجا زدنه . زمین گیر شدیم . چپ و راستمون رو بسته ن . صدای نعره تانکهاشون از اینجا هم شنیده میشه . راهی به بیرون ندارم کوکا

**یاور:** ( **به حالت تیکه انداختن** ) بیرون این کانال ، دیگه آخر دنیاست کوکا ( **کوکا را به حالت سلیم میگوید** )

**حاجی:** تو دردت چیه سلیم ؟ تو چه میدونی که ما نمیدونیم ؟ تو هر شرایطی که هستی ، ما هم هستیم . غیر اینکه ؟ نمیبینی راه فراری نداریم ؟ موندیم خودمون و خدامون . یا کمک میرسه میریم تو دلشون یا تا آخرین قطره خونمون از کانال دفاع میکنیم . گرفتی چه میگم ؟ فقط باید دعا کنیم نیرو برسه

**حمید:** مسئله اینه که اونا هم دعا میکنن حاجی

**سلیم:** به دعای گربه سیاه بارون نمیاد . چیه ؟ نکنه ترسیدی ؟

**حمید:** نه کوکا نترسیدم . فقط میگم که اونا هم دعا میکنن

**یاور:** ما خدا رو داریم

**حمید:** خدای ما ، خدای اونا هم هست

**یاور:** ولی ما امید داریم

**حمید:** خو اونا هم امید دارن . بیکار که ننشستن

**سلیم:** تو الان حرفت چیه حمید ؟

**حمید:** هیچی . حرفی ندارم . همون که شما میگین درسته

**سلیم:** اینی که مو میبینم ، ترسه کوکا ، ترسه

**یاور:** ترس برادر نا امیددی . حاج مهدی ، شب قبل از عملیات می گفت : وقتی اومدی جنگ ، کف دستت رو بیار بالا و بگیر جلوی صورتت . ببوسش و جونت رو بذار کفش . سینه سپر کن و برو تو دل دشمن . میگفت : سنگر بهشت و شهادت ، مَفَتِ چَنگِت . رفتیم تو دلشون ( **کمی جدی تر میشود** ) خط شکن ها ، رفتن جلو و راه باز کردن . غواص ها زدن به آب و ما هم پشتیبانی میکردیم . یهو همه جا سیاه شد ( **ریتمش تند تر شده و بدون پلک زدن به جلو نگاه میکند** ) بارون سرب داغ که میریخت به هیکل بچه ها و گوشت تَنشون رو میکند . تیکه و پاره شدن . همه گیر افتاده

بودیم . بچه ها بال بال میزدن و یکی یکی جون میدادن و شهید میشدن ( **ریتمش تند تر شده و هق هق میزند** ) داشتن جزغاله میشدن . شهادتین میگفتن و پر پر میشدن ( **سلیم میاید و شانه هایش را میگیرد** ) تیر میخوردن و پرپر میزدن . لبخند میزدن و پرپر میشدن ( **ریتمش تند تر شده و بدنش شروع به لرزیدن میکند** ) یهو آسمون پر نور شد و رد خون بچه ها همه جا رو قرمز کرده بود . رفتم دنبال حاج مهدی . هرچی صداش میکردم جواب نمیداد . محشر کبری شده بود اونجا . رفتم جلوتر . دیدم لب شط نشسته و قمقمه ش رو پر میکنه . یه نوجون ۱۵ ، ۱۶ ساله با لباس غواصی کنارش افتاده بود و یه پاش قطع شده بود . حاج مهدی بغلش کرد که بهش آب بده ، یهو یه تیر سینه ش رو شکافت . رسیدم بالای سرش . گفت حاج مهدی بی معرفت . مارو تنها نذار تو ای بارون گلوله و خمپاره . بیا بریم عقب . گفت پپر برو بیسیم رو بیار و گرای منطقه رو بده به بچه ها ( **اینجا حمید کمی مضطرب شده و اطراف را میگردد** ) بگو هرچی دارن بریزن . لباس خشک شده بود از تشنگی ( **گریه ش شدیدتر شده** ) گفتم حاجی بیا یکم آب بخور . داد زد سرم و گفت برو بیسیم رو بیار یاور ( **یاور هم با حالت داد زدن تعریف میکند** ) تا رفتم پای بیسیم و برگشتم ، دیدم که شهید شده و سرش افتاده روی سینه اون نوجون پرپر شده . تا اومدم به خودم پیام یهو عراقیای نامرد یه بمب صوتی زدن و پشت بندش بارون خمپاره بود که امون نمیداد بهمون . دنیا دور سرم میچرخید و تمام حواس پنجگانه م رو از دست داده بودم . بلند شدم که بچه ها رو ...

**( حالت موج گرفتگی پیدا میکند و روی زمین غلت میخورد )**

**حاجی : سلیم بدو ، یه تیکه چوب پیدا کن . حمید ، بدو آب بیار . یاور ؟ یاور ؟ یاور یاور**

**( با آهنگی حزن انگیز ، صحنه به آرامی تاریک میشود . سپس با پایان یافتن آهنگ ، صحنه تاریک باقی میماند و درون تاریکی فقط صدای یاور و سلیم را میشنویم که گویی سلیم دارد به یاور کمک میکند که زیپ شلوارش را که گیر کرده درست کند )**

**یاور : وووو ، یالا بابا ، پ چه میکنی ؟ زود باش خو . اینطوری نمیشه سلیم ، قشنگ زانو بزنی ، هالا آفرین . حالا قشنگ بگیرش . نه اینطور خو آل برده ، با دوتا بگیرش . ها ، محکم ، حالا شد . اول بکش تا پائین بعد یهو بکش تا بالا ( در همین موقع حاج عباسی از گوشه صحنه با فانوسی در دست وارد میشود و در زیر نور میبینیم که یاور رو به تماشاچی ایستاده و سلیم در جلوی زانو زده و دارد زیپ شلوارش را بالا میکشد ) چرا اینقدر فشار میاری به خودت ؟ مگه بار اولته ؟ ( در اینجا متوجه فرمانده میشود ) پ چه میکنی سلیم ؟ مگه میخوای ماهی پاک کنی ؟**

**سلیم : بابا گیر کرده خو لامصب ، صب کن عامو**

**یاور : ( تا متوجه حضور حاجی میشود ، هل میشود ) سلامتی رزمندگان اسلام صلوات .. الله .....**

**سلیم : ( متوجه حضور حاجی نشده ) مو نمیتونم یاور . خودت یکاریش کن ( یاور با دست میزند بر سر سلیم )**

**یاور : ول کن بابا ، بلد نیستی ، پاشو . بیا الان درستش میکنم . آ ... آ ... ( راحت زیپش را بالا میکشد )**

**حاجی : سلیم ( سلیم یهو از جا میپرد )**

**سلیم : جونم حاجی ؟**

**حاجی :** مو گرای دور تا دور کانال رو گرفتم . حمید رو صدا کن بیاد ، بگو ببینم میتونه با بچه ها ارتباط بگیره ؟ تا عراقیا خبر مرگشون آروم گرفتن یه حالی بهشون بدیم ، بلکه یکم عقب بکشن بتونیم یه راه در رویی پیدا کنیم

**سلیم : چشم حاجی**

**حاجی : یاور ؟**

**یاور : جون جووون جوووونم حاجی ؟ جون یاور ؟**

**حاجی :** برو تو کوله م ، دوتا کنسرو هست ، بیار باز کن تا بچه ها برگشتن یه چیزی بخوریم

**یاور :** صلواتات . ای گشمنه حاجی . ای گشمنه که نگو و نپرس

**حاجی :** لا اله الا الله . مو اگه بدونم تو چند تا معده داری . تعجب میکنم چطور تا حالا دووم آوردی . البته حق هم داری هیچوقت سیر نشی با ای هیکلی که تو داری . چطور میگذرونی یاور ؟

**یاور :** به سختی کوکا . ( کوکا را به شکل سلیم میگوید ) تو جبهه بخور بخور زیاده حاجی . همیشه یه چیزی گیر میاد . اینجا ، هیچکس گرسنه نمیمنه حاجی

**حاجی :** خو خوبه ، پس بخور ، فقط حواست باشه یوقت نیوکی (حمید و سلیم در حین بحث کردن وارد میشوند)

**سلیم :** اگه تو عرزه داشتی ، ثامر اونجوری نیفتاده بود ، مثلاً پشتیبانش بودی ، نگهداری بی سیم که پیشکش

**حمید :** ها دیگه، بگو ، خجالت نکش ، اینجا همه چیز تقصیر مونه . عملیات لنگ شد تقصیر مونه ، ثامر شهید شد تقصیر مونه ، یاور موج گرفته تقصیر مونه ، محاصره شدیم تقصیر مونه ، صدام بی ناموس ول نمیکنه تقصیر مونه

**سلیم :** نه نه کوکا ، هیچکدوم تقصیر تو نیست ، ولی بی سیم که گم شده تقصیر خودته ، گردن بگیر کوکا، گردن بگیر

**حمید :** ها ، راست میگی ، همه ش تقصیر مونه

**سلیم :** پ ن ، تقصیر عمه م خدیجه ن

**حاجی :** گفتم چی سلیم ؟



**حاجی:** حمید؟ سلیم؟ خوب گوش کنین چه میگم. مو نمیدونم از کجا و چطوری. شده از زیر زمین از هوا، زیر آب، زیر سنگ، هرکجا که شده برای مو بی سیم میارین. گرفتین چی میگم؟

**سلیم:** ولی حاجی ...

**حاجی:** ولی و اما نداره، همین که گفتم، برین (حمید و سلیم خارج میشوند)

**یاور:** صلوات

**حاجی:** صلوات و درد، برو بخورر، نمیریوقت

**(صحنه تاریک شده و پس از اندکی یاور را میبینیم که در زیر نور موضعی باکسی حرف میزند)**

**یاور:** نه، همیشه، هرطور فکر میکنم جور در نیامد. اگه اینطور باشه پس باید یه مسیر دیگه پیدا کنیم. میگم

**حاجی (می رود به سمت دیگر صحنه که همزمان نور آن قسمت صحنه روشن میشود و دوباره حاج مهدی را میبینیم که باز پشتش به**

**تماشاچی بوده و ما صورتش را نمیبینیم) میتونیم گرای همین جارو بدیم بهشون**

**حاج مهدی:** اونوقت خودتون هم قربونی میشین

**یاور:** قربونی چرا؟ ما همون اول که اومدن رو انتخاب کردیم خودمون و کل زندگیمون رو قربونی کردیم. فدای یه

تار موی تو و باقی بچ ها

**حاج مهدی:** بیسیم نزدیک به ماست یاور

**یاور:** کو کو کو کو حاجی؟ کجاست؟

**حاج مهدی:** همین نزدیکی ها، همونجایی که بچه های غواص روی هم افتادن و صداشون به کسی نمیرسه

**یاور:** به مو که میرسه حاجی، خودم نوکر تو و باقی بچه ها هم هستم. خودم گوش میدم

**حاج مهدی:** من دیگه باید برم

**یاور:** نه حاجی، نرو، مونه تنها نذار

**حاج مهدی:** تو هیچوقت تنها هستی یاور، من باید برم

**یاور:** خو باشه، پس حالا که داری میری، مونم باهات میام

**حاج مهدی:** همیشه یاور، تو هنوز فرصت داری، باید بجنگی

**یاور:** مو نمیخوام بجنگم حاجی ، مو دوس دارم با تو بیام ، بریم پیش باقی بچه ها . تورو خدا حاجی

**حاج مهدی:** گفتم که ، همیشه یاور

**یاور:** ( ناراحت میشود ) آره ، حق داری حاجی ، مو خیلی بدبخت و بیچاره تر از این حرفام که بتونم کنار شما باشم . شما بزرگین ، شما پاکین . اما مو چی ؟ مو یه آدم ترسو و آلوده و سر تا پا گناهم . آره حاجی، مویه بزدلم . برین حاجی ، برین و مونه تنها بذارین . شما آبرومندین و جایگاهتون بالاتر از مونه رو سیاهه . ثانیه ای نیست که به شما و بچه ها و فکر نکنم ، صحنه شهادت تک تکون همیشه جلوی چشمه . اما حاجی هر چقدر بد بودم ولی کنارتون که بودم . یادته همیشه وقتی همه خواب بودین ، پوتیناتون رو واکس میزدم ؟ یادته وقتی دلتون گرفته بود خنده رو روی لبهاتون میاوردم ؟ حاجی ؟ مو دوس ندارم بجنگم . مو دوس دارم همه جا صلح باشه . مو دوس دارم هر جا که باشم صبح تا شب رو زمین راه برم و شب که شد از خستگی بیفتم رو زمین و آسمون نگاه کنم و عظمت خدا رو شکر کنم ( میخوابد روی زمین و به آسمان نگاه میکند )

**حاج مهدی:** ما باید بجنگیم یاور . اگر نجنگیم ، اونوقت یه مشت آدمیم که فقط زنده ایم ، اما زندگی نمیکنیم . دیگه آسمونی نمی‌مونه که سرتو بگیری بالا و بینیش ( سپس بدون اینکه یاور متوجه شود از صحنه خارج میشود )

**یاور:** حاجی آسمون رو ببین . چقدر امشب پرنوره . انگار ستاره ها بهمون نزدیکتر شدن ( فرمانده از گوشه صحنه وارد میشود ) میبینی حاجی ؟ میبینی ؟

**حاجی:** چی رو؟ ( یاور حاج عباس رو میبیند و کمی جا میخورد اما زود خودش را جمع و جور میکند )

**یاور:** حاج مهدی رو

**حاجی:** حاج مهدی ؟ نه نمیبینم . ولی مطمئنم که او داره مارو میبینه . هی خدا ، خوش به سعادتش

( سپس صدای راه رفتن کسی می آید و حاجی سریع حواسش را جمع میکند که یهو سلیم بتنهایی وارد میشود )

**سلیم:** ( نفس نفس زنان ) سلام حاجی

**حاجی:** سلام . چرا تنهایی ؟ حمید کجاست ؟ بیسیم چی شد ؟

**سلیم:** خیلی خطرناک بود . نمیشد باهم باشیم . منطقه رو تقسیم کردیم . هر کدوم یه طرف رفتیم واسه گشتن

**حاجی:** خب ؟ بی سیم چی ؟ پیدا شد ؟

**سلیم:** رو سیاهم حاجی . پیدا نکردم

**یاور: خب حتما خوب و درست نگشتین کوکا**

**سلیم: تو که بلدی بسم الله ، بیفت جلو ، منم پشت سرت میام کوکا**

**(در همین لحظه صدای آمدن کسی را میشنویم)**

**سلیم: باید حمید باشه**

**حاجی: دعا کن بی سیم همراهش باشه(حمید بهمراه اسیری عراقی که زخمی شده و تیر خورده وارد میشود)**

**یاور: خو خوبه ، بیسیم خودمون پیدا نشد ، بجاش بیسیم عراقی آورده . صلوات**

**حمید: سلیم ، بیا کمک کن ، از کت و کول افتادم ( سلیم کمک کرده و او را گوشه ای مینشانند)**

**حاجی: این دیگه کیه حمید؟ اینو از کجا آوردی؟**

حمید: هرچی گشتم دنبال بی سیم پیدااش نکردم. نزدیک کانال که شدم ، دیدم یه گوشه ایستاده و اینجارو زیرنظر داره. تا بهش رسیدم، یهو برگشت و داشت یچیزی میگفت، ترسیدم کسی رو خبر کنه، مونم بهش شلیک کردم.

سلیم: پ چرا دیگه آوردیش اینجا؟ مهمون دعوت میکنی؟

حمید: وقتی خواستم تیر خلاص بهش بزنم ، داشت التماس میکرد و دست و پا شکسته فهمیدم داره خواهش و تمنا میکنه. گفتم بیارمش شاید بشه ازش حرفی کشید بیرون

سلیم: (اسلحه اش را می گیرد به سمت اسیر که او را بزند که فرمانده نمیگذارد) چرا حاجی هرچی میکشیم از دست اینو هم سنگریاشه

اسیر: (به زبان عربی) نه، خواهش میکنم، تورو خدا نه، دارین اشتباه میکنین. من نیومدم جاسوسی شما، اومدم ازتون کمک بخوام

اسیر: آب، تشنمه ، کمی آب بدین

فرمانده: بهش آب بده حمید(حمید با قمقمه اش بهش آب میدهد)

فرمانده: سلیم، بهش بگو اینجا چه میکرده (سلیم به عربی ازش میپرسد)

اسیر: من فرار کردم ، اومدم سمت شما که ازتون کمک بخوام (سلیم معنی میکند)

فرمانده: اولاً ازش بپرس از کجا میدونسته که ما اینجا ییم بعدم ازش بپرس چرا فرار کرده و چه کمکی میخواد (سلیم معنی میکند)

اسیر: من خودم کمی فارسی بلد بود، خونواده ی همسر من ایرانی، من ایرانیها خیلی دوست داشت، جنگ که شد خونوادم ایران، اما نتونست بیاد کنارشون، صدام مجبور کرد، تهدید، ما سرباز و چاره نداشت خودش، از اول تا خیلی منتظر بود که میشه میام پیشتون ، کمک خواست

فرمانده: خونواده ات کجان؟

اسیر: تا قبل اینکه جنگ شروع میشه، سوسنگرد رفتن، دیگه از وقتی که شروع شد، خبر نداشت، تورو بخدا کمک کرد  
ب من

حمید: از کجا بدونیم که راست میگی؟ شاید نقشه ای داری؟

اسیر: انا لست کذاب. باورکنین، بیا اینو ببینین (از جیش عکسی می آورد که خونواده اش رو در ایران نشان می  
دهد) (به حمید می دهد)

حمید: راست میگه حاجی، خودشه اینم خونواده اش، تو امام رضا هستن

فرمانده: چطور مارو پیدا کردی؟ چه کمکی میخوای؟

اسیر: من تنها نبود، توی مکانی که من خدمت کرد، خیلی از نفرها به اجبار صدام با شما جنگید، اما موقعی که رو در  
روی شما شد، ولله و کریم فقط تیر هوایی زد. این که من چطور شما پیدا کرد شاید خیلی شمارو خوشحال نکنه

یاور: به اندازه ی کافی از دیدنت خوشحال شد، حرف بزن بابا

اسیر: (کمی حالش وخیم تر می شود) ما چند روزه که اینجا ییم و منتظر اومدن شما بود. ما دونسته بودیم که قراره  
عملیات برین. از شما به ما گفته بودن

حمید: چی داری زر زر میکنی؟

فرمانده: بزار حرف بزنه حمید

اسیر: از چندماه گذشته، ما بین شما چندین نفر داشت که به ما خبرها مهم و اطلاعات رو داد.

فرمانده: چه اطلاعاتی؟ (عصبی)

اسیر: تعداد نفرها، معونات القتال، وقت التشغیل، هجمات الحرب

سلیم: چطوری بهتون می رسوندن این اطلاعات رو؟

اسیر: با بی سیم. یه موج کانال رادیویی مشخص و امن داشتیم.

فرمانده: تو چه شغلی داشتی؟

اسیر: بی سیم چی بودم (سلیم برمیگردد و به حمید نگاه می کند)

فرمانده: یاور حواست بهش باشه (حمید، سلیم بیاین کارتون دارم)

سلیم: بدجور ركب خوردیم

حمید: واقعا فکر میکنین لو رفتیم؟

سلیم: فکر نمیکنم لو رفتیم، مطمئنم که لو رفتیم

فرمانده: حرفاش جوردرمیاد، عراقیا هیچ وقت اینجوری مسلح یک جا جمع نمیشدن، اونم با این تعداد نیرو، همیشه

اول یه تعداد کمی رو میفرستن و مجروح میدن، بعد که مطمئن شدن حمله میکنن. اما مشخصه این بار از اول تو

کمین ما بودن و منتظر اودنمون.

حمید: پس وقتی که همه جارو زیر نظر داشتن، اینجا هم نباید امن باشه، اونا حتما به این کانال هم فک کردن حاجی

اسیر: اونا خیلی نزدیکن به اینجا باید کاری کرد

سلیم: مو از همون شب قبل این عملیات حس بدی داشتم، دقیقا مٹ زمانهایی بود که میخواستیم با لنج ماهی قاچاق کنیم. هروقت هم به این احساس کوفتی توجه نکردم، تا لنگ گیر کردم توش و چفت شدم. اه اگه بدونم کار کدوم بی شرف و بی غیرتیه جفت پاهامو... (فرمانده میپرد به سلیم)

فرمانده: خونسرد باش سلیم، باید فکر کنیم

سلیم: مو الان خونسردم حاجی، عالی عالی، خونسردم

حمید: بیا یکم آب بخور سلیم

سلیم: مو آب خواستم؟ آب خواستم ازت؟ گفتم تشنمه؟

حمید: باشه کوکا پ چته؟

فرمانده: تا بعد اینکه کانال رو رد کنیم بچه ها بزنن به آب، همه چی درست و طبق نقشه بود، اما دقیقا زمانی که بچه

های ما رد شدن (حمید یهو میپرد)

حمید: بعد، بعد، بعد یکی منور زدو عراقیا پشت بندش شروع کردن

فرمانده: منور؟ ها، درسته. منور با کی بود؟

حمید: ثامر و حسن

سلیم: چه ربطی داره؟ منظورت چیه؟ ها؟ حرف بزن ن

حمید: منظوری نداشتم بخدا

سلیم: نه بگو، نترس، منظور داشتی

فرمانده: سلیم؟ چه مرگته تو؟ بس کن بزار فکر کنم بگو بینم بعد از بچه های حاج مهدی، کی رد شد؟

سلیم: (بچه های خودمون)

حمید: ما گروه آخر بودیم

فرمانده: تو کجا بودی سلیم؟

سلیم: مو اول زدم به خط، سیم خاردارها رو باز کنم که بچه ها رد بشن

فرمانده: تو کجا بودی حمید؟

حمید: مو با یاور بودم، پشت کانال، که یهو...

فرمانده: باید هرچه زودتر یه کاری بکنیم، باید هرطور شده خارج بشیم

سلیم: ثامر چی میشه حاجی؟ مو بدون ثامر جایی نمیروم

فرمانده: تو چرا متوجه نیستی سلیم؟

سلیم: متوجهم ولی نمیتونم

فرمانده: اینجا من فرمانده ام. من دستور میدم کی باید چیکار کنه؟ شنفتی چی میگم؟ همونقدر که در قبال اون

جنازه ها مسئولم در قبال جون شما هم هستم با این تفاوت که اونا شهید شدن و ما زنده ایم هنوز

یاور:سلامتی فرمانده صلوات...

حمید:اه،حالم از این شرایط داره بهم میخوره کل زندگیمون انگار نفرین شدست .اون از چندماه پیش که اون عملیات لو رفته بود فهمیدیم یکی از بچه ها آمارمون داده اینم الان.حالا اون بار شکرخدا فهمیدیم و جلوی تلفاتو گرفتیم اما اینبار نشد که بشه،تف به شرف نامردش که این منور و زد.

سلیم:خب که چی؟حالا کی لو داده؟مو،ثامر؟یاور؟کی؟

فرمانده: مو ثامر و از وقتی بچه بود میشناختم،از همون موقع بامو سر لنج کار میکرد

حمید:منم اون یارو که لو داده بود و از بچگی میشناختم ولی خو دلیل نمیشه حاجی.مو فقط خودمو میشناسم و میدونم چه کردم وچه نکردم اما در مورد دیگران که نمیتونم قطعی حرف بزنم اما میدونم اینی که لو داده....

سلیم:تو چه مرگته حمید؟چرا داری حرف مفت میزنی؟اصن از کجامعلوم کار خودت نبوده ها؟تو که آخرین نفر بودی و به قول خودت متوجه منور هم شده بودی حرف بزن بگون

فرمانده: بسه بسه با هردوتونم لغنت به این جنگ لعنتی که از هرطرف بهش نگاه کنی چیزی جز کثافت نداره(همگی سکوت میکنند)

یاور:دستشویی دارم،چه کنم با ای عراقیا؟

سلیم:بیا برین رو سرمو؟خو برو اون پشت بتمرگ کارتو بکن

(دراینجا صدای بمب و خمپاره و تیراندازی می آید و اولین صحنه جنگ نمایش است نور پردازی تمام صحنه را دربرمیگیرد و با افکت های مختلف صدا و نور سعی می شود شرایط پر هیجان و استرس جنگ را نشان داد . هر کس به طرفی میرود و در حال تیراندازی میباشد،گاهی همدیگر را صدا میزنن و بهم دیگر چیزهایی گوشزد می کنن و فریاد میزنن و شرایط را به نحو خود در این صحنه ی جنگ به پایان می برند .)

پایان اپیزود پنجم

(پس از سکوت و تاریکی اپیزود قبل،با صدای شعرخواندن سلیم که شعر بومی را میخواند،نور صحنه می آید)(یهو وسط اهنگ حرف میزند)

سلیم:اقا مو نمیتونم،نمیتونم همینجا بشینم و هیچ غلطی نکنم

یاور:(اشاره به اسیر)ای حالش بده

سلیم:باید یکاری بکنم،ثامر از جلو چشم نمیره

فرمانده:لا الی الله...بازشروع کرد

حمید:اخه چطوری سلیم،مگه نمیبینی تو چه شرایطی هستیم

سلیم:نه نمیبینم

فرمانده:گیریم ثامر هم تونستی بیاری،بعدش چی؟به بعدش هم فکر کردی؟

سليم:مگه با بقيه شهدا چكار ميكنن حاجي؟

ياور:اي حالش خيلي بده(كسي توجه نميكنند)

فرمانده:نه، نگرفتي چي ميگم.فكر كن با خودمون برش گردونيم اونوقت كه بچه ها ديدين فقط مائيم و ثامر،ازمون

پرسيدن باقى بچه ها پي؟باقى شهدا چي؟چه جوابي ميدي سليم؟هان؟فك كردي به اين موضوع؟

سليم:حاجي مو دلوم پره ، به جدت قسم تو دلم اشوبه، تو كه ميدوني اين جنگ لعنتي چه كرده با مو،با شروعش كه ننمو از دست دادم ،اونم از بوام كه اون طور مجروح شد و افتاد تو خونه و هانيه بدبخت كه تو اوج جوونيش بايد فكر خودش و زندگيش باشه ولي درگير ماها شده،اينم از رفتن و نبود ثامر.اينا سنگيني ميكنن رو دلم حاجي(گريه ميكنند)

ياور:(تحت تاثير قرار گرفته و دوباره او را موج ميگيرد)(مي آيد سمت سليم)سليم گريه نكن،بخند،بلند بخند،سرت و بگير بالا كو كام ،ثامر كه نمرده،زنده ان،مائيم كه مرديم.ما همون موقع مرديم كه جنگ شروع شد،اين جنگ لعنتي بي پدر مادر،جنگ كه صاحب نداره(حميد ميخواهد ارومش كند:ياور) جنگ كه برنده نداره (حميد:ياور) وقتي شروع شد،هردو طرف باختيم،هردوتباه شديم،(تندتر ميچرخد)صدام بي شرف ،صدام بي پدر مادر،(مي رود سمت اسير) ميبيني ،هان،خوب نگاه كن،ببين ثمره ي تخم لق اين جنگتون چيه،ببين چه كردين با جووناي مملكت (حميد:ياور)خوب ببين(دستش را مي آورد جلوي صورت عراقي)اينو ببين،اي دس،مقدسه(و محكم يه كشيده به اسير ميزند)

فرمانده:(با عصبانيت)ياور اين چه كاري بود؟اي به ما پناه آورده

ياور:ياور مرد،ياور اونجا جلوي كانال مرد،ياور مرد مرد (اسيرحالش بد ميشود)

فرمانده:چي شده؟طاقت بيار ،طاقت بيار(از اينجا صدای تير اندازی شروع می شود)

اسير:(به سختي)اگر بتونين بي سيم رو گير بيارين ميتونيم بريم روي موج عراقيا ميتونيم بفهميم كه برنامشون چيه

فرمانده:آروم باش،سعي كن طاقت بيارى،فقط بگو الان تو كدوم منطقه هستن و نيروهاشون رو كجا متمرکز كردن؟

(اسير دارد ميميرد)من نميخوام بميرم(باحالتي گريان)

حميد:خيلي ازش خون رفته حاجي

فرمانده:چشمتو باز كن طاقت بيار،نمير

اسير: (باحالتي نامفهوم)بي سيم...بي سيم

سليم:بي سيم چي؟

اسير:كانال... (نامفهوم)موج... (نامفهوم تر)برين...موج...چهار...

فرمانده:كانال چي؟موج چي؟

اسير:موج...موج... (مي ميرد)

فرمانده: (درحالي كه يقه اسير را در دست گرفته و او را تكان مي دهد)موج چي؟حرف بزن،با توام،چشاتو باز كن

لامصب(عصبى)حرف بزن، حرف بزن (كنترل خودرا از دست ميدهد)حرف بزن،پاشو،پاشو،پاشو،

حمید: حاجی، تمام کرده

فرمانده: باید حرف بزنی، یا لا پاشو

سلیم: (حاجی را می‌خواهد جدا کند) حاجی مرده، ولش کن حاجی، مرده، تمام

فرمانده: (آرام تر می‌شود و به عقب می‌افتد و می‌نشیند) بیدارشو، بیدارشو

(کمی در سکوت فرو میرود) اولین بار هشت سال پیش بود که دیدمش تو اسکله منو ثامر از شط برگشته بودیم داشتیم بار ماهی هارو خالی میکردیم. با پدرش ایستاده بودو دنبال یه لنج میگشتن که بارشون رو ببره عراق. تا دیدمش دلم لرزید. اولین بار بود اینطوری شده بودم. تمام بدنم گرم شده بود. زود ثامرو فرستادم بهشون بگه که ما میبریمشون. همونجا تو مسیر با پدرش حرف زدمو آشنا شدیم دیگه هر وقت میرفتیم واسه صید، سهمیه ی ماهیشون رو جدا میبردم. یه بار که برایشون ماهی برده بودم، با پدرش رفتیم زیارت، همونجا از پدرش خواستگاریش کردم و قبول کرد و ازدواج کردیم. شیرزنی بود واسه خودش خیلی بچه دوست بود. اما بچه دار نمیشدیم. یه بار که با هم رفتیم زیارت، تو حرم اقا ابوالفضل و امام حسین نذر کردم که بچه دار بشیم. چند ماه بعدش انگار معجزه شد. از دریا برگشته بودم دیدم لب اسکله ایستاده بود. همیشه عادت داشت موقع برگشتنم از صید بیاد سر اسکله به استقبالم. چشمش برق عجیبی داشت اون روز و اشک تو چشمه‌هاش جمع شده بود. تا رسیدم بهش گفت: عباس، سرت سلامت داری بابا میشی. هیچ وقت یادم نمیره تا چند دقیقه ماتم برده بود، از خوشحالی به ثامر گفتم، دست به ماهی‌ها نزن و سوخت لنج و کامل کن. از همونجا رفتیم زیارت. گفتم اقا نوکرتم، بزرگیتو شکر، همونجا تمام ماهی هارو دادم به فقرا، به اقا گفتم، اگر پسر بود به نیت شش ماهت اسمش علی اصغر اگه دختر بود اسمش زینب. بچه مون پسر بود و به دینم عمل کردم و اسمشو گذاشتم علی اصغر. شش ماه بعد از دنیا اومدنش، فصل صید شروع شده بود و باید میرفتیم دریا. شب قبل از رفتنم هوا بدجور غصه دار بود همه چیز یه جور دیگه بود. موقعی که خواستم برم دستمو گرفت و گفت: عباس، دلم شوره، الان نرو. قبول نکردم و بهش گفتم الان شروع فصل صید فقط مو که تنها نیستم. این بار نون چندتا خونواده ان. باید برم، نگران نباش... گوش نکردم بهش و کاش قلم پام میشکست و نمیرفتم. زدیم به دریا. دریا هم بی قرار بود و با ما نمی ساخت این بار. طوفان شدیدی شده بود و گرفتار شدیم موقع برگشتن. تو همون شبها بود که صدام بی شرف جنگو شروع کرده بودوبه هر زحمتی بود برگشتیم. تا رسیدم به اسکله دیدم غوغایی بود توشهر. عادت نداشتم به ندیدنش موقع برگشتن. زود خودمو رسوندم به خونه. اما نه آمنه بود و نه بچه. گیج شده بودم و مغزم کار نمیکرد. هوا پیمای عراقی هم شهرو گرفته بودن زیر بمبارون و گلوله. برگشتم اسکله. رفتم سراغ خلیل. نگهبان لنج‌ها بود گفتم خلیل: زن و بچمو ندیدی؟ تا مونو دید زد زیر گریه. دلم ریخت. قلبم داشت می ایستاد. گفتم خلیل حرف بزنی. گفت عامو عباس تو این چند روز که نبود، هرروز میومد اسکله منتظرت بود و چشم انتظار. مث دریا بی قراری میکرد. تا اینکه دیروز، چندتا هواپیمای عراقی اومدن و... (می زند زیر گریه) (نمی تواند ادامه حرفش را بزند)

پایان اپیزود ششم

(صحنه روشن می شود و هرکس مشغول کاری می باشد همه در صحنه هستن به جز سلیم یهو با حالت نفس نفس زدن وارد میشود)

سلیم: حاجی، غلط نکنم عراقیا دارن یه کارهایی میکنن

حمید: چطور مگه؟

سلیم: تانکهاشون دارن ارایش میگیرن

فرمانده: تعدادشون چقدره؟

سلیم: خیلی زیاد، نسبت به قبل بهشون اضافه شده

فرمانده: شرایط اصلا خوب نیست، اگه نتونیم این کانال رو نگه داریم، اتفاقی که ممکنه بعدش بیفته اصلا جالب نیست

حمید: من میرم دنبال بی سیم، یا پیداش میکنم و برمیگردم یا اگه نیومدم...

فرمانده: الان دیگه فایده نداره، بعدشم تو مگه میدونی کجاست؟

حمید: نه، ولی چه اینجا شهید بشم چه اونور کانال، حداقل به یک بار دیگه امتحان کردنش می ارزه (در همین لحظه

صدای انفجار یک خمپاره شنیده می شود که ظاهرا به کنار بچه ها خورده و همه به حالتی روی زمین می خوابند و

همزمان خمپاره صحنه تاریک میشود)

یاور: حاجی، حاج عباس، سلیم، حمید؟ کجاییں؟ حاجی...

حاج مهدی: یاور

یاور: حاج مهدی، تویی؟ (فکر میکند شهید شده) تمام شد حاجی؟ اومدی دنبال من، دمت گرم، میدونستم تنهام نمیزارن

حاج مهدی: چرا جای بی سیم رو به بچه ها نگفتی؟

یاور: خب کجاست حاجی؟

حاج مهدی: بهت که گفتم، لب شط، نزدیک من، کنار بچه های غواص

یاور: بچه ها اونجا رو گشتن، نه تورو دیدن نه بی سیم

حاج مهدی: بهشون بگو بعد از سیم خاردارها، به سمت راست برن، از شط حدود ۲۰۰ متر که اومدین جلو یه تپه

هست، پشت تپه یه چاله که تازه پر شده، اگه بیان اونجا متوجهش میشن. بگو وقتی رسیدن به چاله شروع کنن به

کندن. منو خیلی از بچه ها توی اون چاله کنار هم دفن شدیم. بی سیم هم کنار منه.

یاور: ولی حاجی ما...

حاج مهدی: زود باش یاور، دارن میان، نزدیکن

یاور: (می رود به حاج مهدی نزدیک شود که صحنه تاریک می شود) باشه حاجی فقط

(یهو صحنه تاریک می شود. تاریکی صحنه دوباره با صدای همان خمپاره قبلی اتفاق می افتد و یاور دوباره خودش را می اندازد روی زمین) (نور می آید و میبیند که همه یه گوشه دراز کشیدن و دست روی سر گذاشته اند و پناه گرفته اند)

فرمانده: همگی حالتون خوبه؟ کسی طوریش نشده؟

حمید و سلیم: نه حاجی ما خوبیم

فرمانده: یاور، یاور خوبی؟

یاور: (با حالتی مات و گیج بلند می شود و مژگن می زند) (با این طرف و آن طرف می رود) (ها، ها، مو خوبم، بی سیم، بی سیم، تو چاله...)

فرمانده: یاور، اروم باش، اروم باش

یاور: یادم اومد، یادم اومد حاجی، میدونم بی سیم کجاست

سلیم: کجاست یاور؟

یاور: بی سیم کنار غواص هاست، کنار حاج مهدی

فرمانده: غواص ها کجان یاور

یاور: تو یه چاله، نزدیک شط، حاج مهدی بهم گفت

فرمانده: تو مطمئنی یاور؟

یاور: آره مطمئنم، از کانال که رد شدین، بعد از سیم خاردارها به سمت راست برین از تو مسیر شط ۲۰۰ متر برین

جلوتر، میرسین به یه تپه، پشت تپه یه چاله هست که تازه پر شده، بی سیم تو اون چاله س

فرمانده: بچه ها، شما اینجارو داشته باشین، من میرم برا بی سیم

سلیم: چرا تو حاجی، من میرم

فرمانده: نه، من میرم، خیالم راحت تره

حمید: نه، من میرم، شما فرمانده ای، باید بالا سرما باشی، بی سیم چی بدون بی سیم، مثل رزمنده بدون اسلحه

س. یا علی (بلند می شود که برود)

فرمانده: باشه، پس خیلی مراقب خودت باش، برو خدا بهمرات

( پایان اپیزود هفتم )

(بعد از تاریک شدن صحنه، صدای تیر اندازی و خمپاره و تانک پخش می شود در اینجا قبل از اینکه صحنه را

روشن کنیم از افکتهای صدایی واقعی زمان جنگ استفاده میکنیم و فضا را به شدت به حالت درگیری جنگی

نزدیک میکنیم که گویا شدیدترین حمله عراقیها در حال انجام است،)

(بهمراه سروصدای بلند جنگ، صحنه کمی روشن میشود و یاور و حاجی و سلیم را میبینیم که سنگر گرفته اند و

در حال تیراندازی به سمت دشمن هستند و در همین حین حرفهایی بهم میزنند مانند مراقب باش، سرتو بیار پایین

و...) (پس از یکی دو دقیقه که بهمین حالت گذشت یهو سلیم که ظاهراً حمید را دارد میبیند بلند او را صدا می زند و متوجه زخمی شدن حمید شده است)

سلیم: زنین، زنین، حاجی شلیک نکن، حمید داره میاد، حمید، حمید

(از پشن سنگر خارج شده و به سمت بیرون صحنه و در حال تیراندازی خارج می شود و پس از چند لحظه به حمید کمک کرده و او را می آورد. حمید که تیر خورده به همراه بی سیم وارد میشود و سلیم به او آب میدهد و فرمانده و یاور سنگر را پوشش می دهند)

حمید: (بحالتی همراه با گریه و خنده حرف میزند) پیداش کردم، آوردمش

سلیم: ها کوکا، دمت گرم، اروم باش، نمیخواد حرف زنی

حمید: گفتم برمیگردم

سلیم: نه، نه، نمیخواد حرف بزنی، اروم باش، بیا یکم آب بخور

(صدای تیر اندازی، خمپاره، و تانکها هنوز شنیده میشود)

حمید: مو دیگه عمرم به دنیا نیست کوکا (لکنت میگیرد و زور میزند برای گفتن)

سلیم: (سلیم هم به گریه می افتد) گفتم حرف نزن کوکا، حرف نزن

حمید: می خواستم یه چیزی بهت بگم دنبال یه موقعیت خوب میگذشتم اما فرصت نمیشد (خون بالا می آورد)

سلیم: (گریه اش شدیدتر می شود) بگو کوکا، بگو قربونت

حمید: مو به ثامر هم گفته بودم، قرار بود بعد این عملیات باهات حرف بزنه، ثامر... ثامر...

سلیم: ثامر چی حمید، بگو

حمید: ثامر گفت هرچی داداش بزرگم بگه (به سرفه می افتد و حالش بدتر می شود)

سلیم: خوبه، نمیخواد باقیشو بگی، بزار از اینجا که خلاص شدیم بعد بگو

(دست سلیم را میگیرد) نه سلیم، نه کوکا، هیچ وقت به اندازه الان شجاعت گفتنش رو نداشتی، بزار بگم حرفی رو که

چند ساله رو دلم سنگینی میکنه

من که سهمم گلوله شد از این زندگی، پس بزار سبک شه موقع رفتنم

سلیم: ما همه سنگین بودیم واسه این زمونه

حمید: خیلی وقت بود، خاطرش رو میخواستی، اما نمیتونستم حرفشو بزنی به منم گفتم، گفت تو نه کار داری نه

شرایطشو، بعدشم الان اومدن تو محله ی ما بزار بیشتر بشناسیمشون. اما مو با همون بار اول که دیدمش فهمیدم

نجیب و بی آلاشه.

سلیم: راجب کی داری حرف میزنی حمید؟

حمید: (با گریه) راجب هانیه، خواهرت. (اینجا با گفتن این کلمه صدای موسیقی غم انگیز را به همراه رعد و برق و

بارش باران میشویم. گویی که آسمان هم به حال حمید و عشق بی پایش گریه میکند)

سلیم: هانیه؟ (او هم گریه میکند)



یاور:از یاور به یحیی،از یاور به یحیی،یحیی جان به گوشی؟

یاور:از یاور به یحیی،از یاور به یحیی ،یحیی جان به گوشی کوکا؟

حاجی نمی شه کسی جواب نمیده

فرمانده:بی سیم رو بیار برای من سریع یاوررررر

(یاور بی سیم می برد به دست فرمانده می رساند و بر میگردد سر جای خودش)

فرمانده:یحیی جان،صدای منو میشنوی،یحیی، کسی صدای منو میشنوه جواب بدین،یحیی به گوشی؟(چندبار

تلاش میکند به همین شکل اما کسی جواب نمیدهد)

یاور:حاجی، موج کانالش رو عوض کن ، شاید کسی جواب بده

فرمانده:از عباس به یحیی از عباس به یحیی ، یحیی جان به گوشی کوکا

(در این لحظه صدای یحیی را از پشت بی سیم میشنویم که جواب میدهد)

بی سیم(یحیی): به گوشم عباس جان به گوشم

فرمانده:خداروشکر، یحیی جان گیر کردیم کمک نیاز داریم

(اینجا صدای بی سیم قطع و وصل میشود و درست شنیده نمیشود)

بی سیم:الان.....عباس..... چقدر.....

فرمانده:صداتو ندارم یحیی جان دوباره بگو

بی سیم: ( مفهوم شنیده میشود) پرسیدم کجایی عباس بگو نیرو بفرستم

فرمانده:نیرو نمیخواد یحیی جان.... نقل بفرست برامون عراقیا نزدیک کانال شدن

بی سیم: بگو حاجی آدرس بده

فرمانده:۳۵ تا به بالا ۱۵ تا به راست،جفت بفرست یحیی جان

بی سیم: ( دوباره صدا قطع و وصل میشود) کجا.....چند..... راست.....

فرمانده:۳۵ تا به بالا...۱۵ تا... (در اینجا صدای خمپاره ای شنیده میشود که به کنار فرمانده خورده،صحنه خاموش و

روشن میشود که میبینیم فرمانده هم شهید شده است)

(یاور با شنیدن صدای خمپاره روی زمین دراز کشیده،بلند میشود و میبیند که حاج عباس هم شهید شده و بلند

فریاد میزند)

(سپس پس از چند ثانیه یاور را در زیر نور موضعی میبینیم که بی سیم را در دست گرفته و در پشت سرش

فرمانده و سلیم و حمید و اسیر عراقی به صورت نیم دایره ایستاده اند و یاور هنوز آنها را ندیده است)

یاور:از یاور به یحیی از یاور به یحیی یحیی جان به گوشی؟ دست تنهائیم عامو سرمون خیلی شلوغه کوکا، آدرس

میدم نقل و نبات بفرست برامون ، میشنوی یحیی؟؟؟

یحیی: بگو یاور جان به گوشم، آدرس رو بگو

یاور:۳۵ تا به بالا ۱۵ تا به راست بریز کوکا،نقل بریز مهمونا رسیدن بریز یحیی یااا حسین یااا حسین...

(صحنه آرام آرام تاریک شده و پس از آن صدای هواپیما و خمپاره شنیده میشود و سپس موسیقی...)

پایان